دولت در ایران: بازخوانی یک مسئله‌ی تاریخی و فلسفی



محمد جواد خضرایی

دکترای مردم شناسی،
مدیر مرکز نوآوری
اجتماعی دانشگاه تهران

«به عقیده‌ی من، ایرانیان از نوعی میهن‌پرستی برخوردارند که جاودانی است. یکدیگر را در داخل کشورشان دوست دارند و کشورشان را در وجود خودشان مجسم می‌بینند؛ اما با بی‌تفاوتی، شاهد گذار حکومت‌های گوناگون از فراز سرشان می‌باشند، بی‌آنکه فریفته‌ی هیچ‌کدام از آنان بشوند. و از این نظر می‌توان گفت به کلی عاری از «میهن‌پرستی سیاسی» هستند.» این گزاره برگرفته از کتاب سه سال در آسیا، اثر کنت دو گوبینو است. گوبینو در این توصیف، با ترسیم دوگانگی میان «میهن‌پرستی جاودانه» و «میهن‌پرستی سیاسی»، بر ویژگی‌ای از سنت تاریخی ایران دست می‌گذارد و بر رابطه‌ی مستقیم و عاطفی ایرانیان با خاک و سرزمین

خود تأکید می‌کند؛ رابطه‌ای که نمونه‌ی مشابه آن در سنت فرهنگی غرب یا وجود نداشته و یا بسیار کم‌رنگ‌تر بوده است. همین تمایز است که نگاه گوبینو را به جامعه‌ی ایرانی برانگیخته است. بااین‌حال، اهمیت سخن گوبینو تنها در این تمایز فرهنگی نیست. او به نکته‌ای دیگر نیز اشاره می‌کند که می‌تواند برای فهم جایگاه دولت در تاریخ معاصر ایران راهگشا باشد: «بی‌تفاوتی ایرانیان نسبت به تغییر حکومت‌ها». این ادعا به ظاهر با تجربه‌ی تاریخی ایران ناسازگار می‌نماید؛ چراکه دولت همواره در کانون توجهات عمومی بوده و نقش تعیین‌کننده‌ای در سامان‌دهی زندگی جمعی ایفا کرده است. اما در ورای این سخن، حقیقتی نهفته است که می‌تواند به درک عمیق‌تری از سنت سیاسی ایران یاری رساند: استقلال نهادی دولت از بستر فرهنگی جامعه. برخلاف بسیاری از جوامع پیشامدرن، که در آن‌ها حکومت صرفاً بخشی از نظم فرهنگی و دینی جامعه محسوب می‌شد، در ایران، دولت واجد نوعی خودمختاریِ نهادی بوده است.

ایده‌ی استقلال دولت در معنای مدرن آن، البته تنها با ظهور مدرنیته صورت‌بندی نظری یافت. تولد دولت مدرن در اروپا حاصل تحولی بنیادین در سطح معرفت‌شناسی بود؛ تحولی که با رنسانس آغاز شد و در عصر روشنگری به اوج رسید. در این فرآیند، دولت از جایگاه قدسی و الهیاتی خود، که در پیوند با اراده‌ی الهی و نظم آسمانی معنا می‌یافت، به نهادی زمینی و ساخته‌ی دست بشر بدل شد. دولت دیگر نه «سایه‌ی خدا بر زمین» و نه امتداد سنت‌های فرهنگی، بلکه سازوکاری عقلانی و خودبنیاد برای تنظیم مناسبات قدرت و پاسداری از نظم اجتماعی تلقی گردید.

آغاز این تحول را باید در اندیشه‌ی نیکولو ماکیاولی جست‌وجو کرد. وی در رساله‌ی مشهور خود، شهریار (۱۵۱۳)، برای نخستین‌بار دولت را به مثابه‌ی ابزاری واقع‌گرایانه و مستقل از الزامات اخلاقی و دینی توصیف کرد، ابزاری برای حفظ اقتدار و استمرار قدرت. این نگاه نوآورانه، در فلسفه‌ی سیاسی مدرن با اندیشه‌ی توماس هابز به اوج رسید. هابز در اثر بنیادین خود، لویاتان (۱۶۵۱)، دولت را «مصنوعی انسانی» و محصول قرارداد اجتماعی میان افراد می‌دانست؛ قراردادی که به منظور رهایی از وضع طبیعی و تضمین امنیت و صلح منعقد می‌شود. بدین‌ترتیب، دولت نه پدیده‌ای مقدس و پیشینی، بلکه نتیجه‌ی انتخابی عقلانی و جمعی برای مهار خشونت، تضمین بقا و استقرار نظم اجتماعی در نظر گرفته شد.

با بسط این تحول در قرون هفدهم و هجدهم میلادی، دولت در اروپا به تدریج از جایگاه ابزار قدرت به مرتبه‌ای از «عقل عمومی» ارتقا یافت. در نگرش فیلسوفانی چون ژان ژاک روسو و ایمانوئل کانت، دولت نه‌تنها پاسدار امنیت، بلکه ضامن تحقق اراده‌ی عمومی و عقلانیت جمعی مردمان تلقی شد. از این منظر، دولت مدرن به مثابه‌ی ارگانیسمی خودبنیاد پدیدار شد، که زندگی سیاسی را از سطح وابستگی‌های سنتی، قبیله‌ای و دینی جدا می‌کرد و در قالب «قانون»، «قرارداد» و «حق» سامان می‌داد. به بیان دیگر، در اروپا دولت بر شالوده‌ی نوعی تحول معرفتی و انسان‌شناختی استوار شد که انسان را به عنوان فاعلی مستقل و خودآیین در مرکز هستی سیاسی قرار می‌داد.

اما در ایران ماجرا به گونه‌ای دیگر رقم خورد. سنت تاریخی ایران

نه بر اساس فرد مدرن، بلکه بر بنیاد رابطه‌ای نمادین میان «شاه» و «ملت» شکل گرفته بود. در تداوم میراث شاهنشاهی، حکومت همواره صورتی از نظم کیهانی را بازنمایی می‌کرد؛ شاه، پاسدار «فرّه ایزدی» و تداوم‌بخش عدالت و برکت در جهان انسانی دانسته می‌شد. این تصور، دولت را تا حد زیادی از جامعه جدا می‌کرد و آن را حامل نوعی شأن فرااجتماعی جلوه می‌داد. در این چارچوب، مردم نه شهروندانی با اراده‌ای جمعی، بلکه رعایایی بودند که در پناه سایه‌ی دولت معنا می‌یافتند. بدین‌ترتیب، ساختار سیاسی ایران -حتی در دوران اسلامی- در لایه‌های درونی خود مبتنی بر نوعی دوگانگی میان قدرت و جامعه باقی ماند.

این دوگانگی، در حقیقت، حاصل مواجهه‌ی تاریخی ایران با مسأله‌ی «قدرت» و «قدس» بود. در سنت ایرانی، حاکم نه صرفاً یک مدیر سیاسی، بلکه نماد نظم کیهانی و ضمانت استمرار آن در زمین بود. دولت از این حیث، صورتی از امر قدسی به خود می‌گرفت؛ امری که مشروعیت خویش را نه از اراده‌ی مردم، بلکه از نسبتی متافیزیکی با حقیقتی برتر اخذ می‌کرد. به همین سبب، در تجربه‌ی تاریخی ما، دولت هیچ‌گاه به امری صرفاً سیاسی و قراردادی فروکاسته نشد. قدرت سیاسی در ایران، حتی در دورانی که رنگی از سیاست عقلانی به خود می‌گرفت، همچنان در هاله‌ای از راز و رمز، کرامت و حُرمت باقی می‌ماند.

در برابر این سنت دیرین، ورود اندیشه‌ی مدرن و مفاهیم جدید سیاسی در قرن نوزدهم، ایران را در برابر یک پارادوکس بنیادین قرار داد. از یک‌سو، تجربه‌ی مواجهه با غرب و ضرورت بازسازی نهادهای حکمرانی، دولت را به بازتعریف خویش در قالب‌های

مدرن واداشت؛ از سوی دیگر، پیوندهای عمیق میان اقتدار سیاسی و میراث معنوی جامعه، مانع از پذیرش کامل اندیشه‌ی دولت به مثابه‌ی نهادی سکولار و خودبنیاد می‌شد. نتیجه، شکل‌گیری نوعی دوگانگی ماندگار میان «صورت مدرن دولت» و «روح سنتی حاکمیت» بود؛ و این دوگانگی هنوز هم در تار و پود حیات سیاسی ایران حضور دارد.

به بیان دقیق‌تر، در ایران، دولت مدرن بر بستری غیرمدرن روییدند. پیدایش نهادهایی چون دیوان، وزارت، ارتش منظم و بوروکراسی نوین در سده‌ی نوزدهم، حاصل تقلید از الگوهای اروپایی بود، بی‌آنکه تحول متناظری در حوزه‌ی معرفت سیاسی و فلسفه‌ی دولت اتفاق افتاده باشد. در نتیجه، دولت جدید صوری از عقلانیت اجرایی را به کار گرفت، اما همچنان حامل روحی قدسی و فرّه‌محور باقی ماند. به همین دلیل است که در ایران، دولت همواره دو چهره داشته است: از یک سو ابزاری برای تنظیم امور و توسعه، و از سوی دیگر تجسمی از اقتدار فراشخصی و الهی.

تجربه‌ی مشروطه یکی از برجسته‌ترین نمودهای این تعارض است. انقلاب مشروطه را می‌توان تلاشی برای انتقال مرکز ثقل مشروعیت از آسمان به زمین، از فرّه به قانون دانست. در این تحول، سنت سیاسی ایران نخستین‌بار با پرسش از حدود قدرت، حاکمیت قانون و اراده‌ی عمومی مواجه شد. با این همه، بنا به میراث دیرینه‌ی استقلال دولت از جامعه، نهاد سلطنت حتی پس از مشروطه نیز توانست اقتدار خود را بازتولید کند. قانون اساسی، در عمل، نتوانست «منطق قدسی قدرت» را مهار کند و تجربه‌ی دولت عقلانی و پاسخ‌گو تنها در سطح نهادهای

رسمی باقی ماند. در این میان، «ملت»، که بنا بود صاحب اراده‌ی عمومی باشد، همچنان در جایگاه مخاطب دولت ایستاد، نه شریکی در آن.

این وضعیت در قرن بیستم با ظهور دولت پهلوی به شکل تازه‌ای استمرار یافت. پروژه‌ی دولت‌سازی رضاشاهی، هرچند در ظاهر با شعار نظم و قانون و اقتدار مرکزی پیش رفت، اما در درون خود همان منطق سنتی تفوق دولت بر جامعه را بازتولید کرد. دولت مدرن ایرانی، با تمام ظواهر نوسازی، در جوهر خویش همچنان «فرااجتماعی» بود: از بالا سازمان‌دهنده‌ی جامعه و نه برآمده از توافق درونی آن. همین شکاف تاریخی میان دولت و جامعه، بستر اصلیِ بحران‌های مشروعیت در سده‌ی اخیر گردید.

در قیاس با تجربه‌ی اروپایی، در ایران دولت نه محصول انقلاب معرفتی، بلکه حاصل مواجهه‌ای سیاسی و تدافعی با جهان جدید بود. در اروپا، دولت مدرن از درون تحولی انسان‌محور و عقلانی زاده شد؛ در ایران، در واکنش به تهدید بیرونی و با انگیزه‌ی بقا و قدرت. در واقع، دولت ایرانی بیش از آن‌که «تجسد اراده‌ی عمومی» باشد، «پاسخ به اضطراب تاریخی» است: اضطراب زوال و فروپاشی، اضطراب حفظ تمامیت و هویت. از همین رو، هرگاه دولت تضعیف شده، جامعه احساس بی‌پناهی کرده است؛ چرا که در تاریخ ما، دولت نه صرفاً نهاد اقتدار، بلکه صورت تداوم هستی جمعی بوده است.

با پیروزی انقلاب اسلامی ۱۳۵۷، بار دیگر افق تازه‌ای در نسبت دولت، ملت و امر قدسی گشوده شد. انقلاب اسلامی، در ظاهر، نفی دولت سکولار و احیای پیوند دوباره‌ی قدرت با ایمان بود؛ اما

در عمق خود، تلاشی برای بازاندیشی نسبت دولت و جامعه در پرتو معنایی الهی‌تر از سیاست نیز بود. در این تجربه، دولت نه بنا دارد از امر قدسی جدا شود، و نه می‌خواهد در چارچوب‌های مادی و عقلانیت ابزاری مدرن محدود بماند. بلکه ادعای آن بازگرداندن روح به بدنِ سیاست است؛ سیاستی که در عین در زمین بودن، متصل به آسمان معناست. از این حیث، مسأله‌ی دولت در ایرانِ پس از انقلاب، دیگر صرفاً مسأله‌ای تاریخی نیست، بلکه پرسشی فلسفی و وجودی است: چگونه می‌توان قدرت را در نسبت با حقیقت، و سیاست را در امتداد ایمان فهم کرد؟

دولت در ایران، خواه در هیأت سلطنت و خواه در صورت جمهوری، همواره حامل نوعی «امر برتر» بوده است، حضوری فراتر از جامعه، اما در عین حال بنیاد وجودیِ جامعه. از این رو، پرسش از دولت در ایران تنها پرسشی سیاسی نیست، بلکه ناظر به بنیان‌های هستی‌شناختی فرهنگ ایرانی است. شاید بتوان گفت همان‌گونه که گوبینو دریافته بود، ایرانیان با دولت خویش نه همانند یک قرارداد، بلکه چونان تقدیری جمعی مواجه می‌شوند. دولت برای آنان، همچون تصویری از خودِ ایران است، گاه سخت و سنگین، گاه پناه و سپر، و همیشه در جایی بالاتر از زندگی روزمره. راز ماندگاری این نگاه، در پیوند دیرینه‌ی قدرت و معنا در سنت ایرانی نهفته است. گشودن افق آینده‌ی دولت در ایران، محتاج فهم دوباره‌ی همین راز است.

